روایت من کعب الاحبار رضی الله عنه وجود فی کتاب الانبیا علیهم السلام
عمر ادم حضرت صلوات الله علیه تسعمائة وثلاثون سنة
وحضرت شیث تسعمائة سنة وحضرت ادریس ثلاث مائة
خمسه وستون سنة وحضرت شعیب مائتان وخمسون سنة
وحضرت اسمعیل مائة وتسع وثلاثون سنة وحضرت
سلیمان مائة وثلاثون سنة وحضرت اسحاق مائة وثلاثون سنة
وحضرت یعقوب مائة وعشرون سنة وحضرت موسی
مائة وثلاثون وعشرون سنة وحضرت داود ستون
وثلاثون سنة وحضرت زکریا ثلاث مائة سنة وحضرت
یحیی خمسه وستون سنة وحضرت عیسی ثلاث وثلاثون سنة
وحضرت صالح ثمانون سنة وحضرت هود مائة وخمسون سنة
ثلاث وستون سنة
وحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم صلی علی جمیع الانبیاء والمرسلین
نقل از شواهد النبوة واز زمان حضرت نبوی تا حضرت عیسی علیه السلام
ششصد بیست سال بوده واز زمان عیسی تا زمان حضرت داود علیه السلام
هزار و دویست سال بوده واز داود تا حضرت موسی علیه السلام تا حضرت ابراهیم علیه السلام
هفصد و هفتاد سال بوده واز زمان ابراهیم تا حضرت نوح علیه السلام
هزار چهارصد بیست سال واز طوفان تا حضرت آدم علیه السلام یکهزار و
دویست چهل سال که جمله شش هزار و هفصد و پنجاه سال باشد والله اعلم

نقلت از شیخ الاسلام
گفت که سیاح موصلی گفت
داود گفت علیه السلام خداوند
مرا الهی که دست [illegible]
خدمت را لکو بصحبت [illegible]
دل مرا چه چیز بشنود
[illegible] حضرت [illegible]

شیخ الاسلام گفت که الله
با موسی علیه السلام گفت
ای موسی چنان [illegible]
زبان تو بیاید من بود [illegible]
جا که شنوی که از تو بر
من بود
از نفحات
نوشته شد

ای برتر از آن همه که گفتند / آنان که به دیدها نهفتند
آنجا که تویی چو من نیاید / کس محرم این سخن نیاید
ای از تو کمان خلق بس دور / جلوای تو از بر مگس دور
ای برتر از اوج برتر آمد / هم نور تو با تو در خور آمد
ای اول تو ورای اول / حیران تو انبیای مرسل
هست اول و آخر استعارت / ای برتر ازین همه اشارت
بیرون همه فراز و بستی / هستی نه بگفت ما که هستی
بیرون و درون حکایت ماست / بالا و نشیب غایت ماست
هستی تو بی همه بیان هست / در دانش ما نیاید آن هست
عقل از کُه تو یک نظر یافت / تا از بن هستش خود خبر یافت
آنکو ره خویشتن نداند / از هستی تو چه قصه خواند
از امر تو مفرد و مرکب / بی علت و آلتی مرتب

علم تو محیط هر کم و بیش / بی هیچ تفاوتی پس و پیش
عقل از پی این سخن (جان) دو در / کان ذره ز آفتاب پر نور
در حضرتت ای خدای عالم / سرگشته همیشه هم روح اعظم
گفتند مسبحان افلاک / سبحانک نحن ما عرفناک
آدم که خلیفهٔ معلاست / سرگشتهٔ ربنا ظلمناست
ذریه که ذرهٔ از ویند / در معرفت تو خود چه گویند
احمد که خلاصهٔ وجود است / لا احصی گوی در سجود است
هر طایفهٔ بگفت و گویی / واقف نشده ز تار مویی
قومی که درین طواف گاهند / سرگشته ولان لا الهند
در مسجد و خانقاه و محراب / شه بیت غم تو خوانده اصحاب
هم در طلب تو خرقه پوشان / هم در هوس تو باده نوشان
قومی ز غم تو در مناجات / جمعی ز پی تو در خرابات
چندین که نهان و آشکارند / این گفت مگوی با تو دارند
گر سبحه برد مغی بر آتش / دارد ز تو نعل خود در آتش
محراب جهود اگر کنشت است / او را چه کند چو سرنوشت است

شیخ سعدی راست
مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
هزار جان گرامی فدای جان ای دوست
چنان به دام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست
[illegible]

HACI MAHMUD EFENDİ Vakıf Kütüphanesi
E. ŞKT. Ş.
T.C. Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü 1925
3729
Süleymaniye Ü[illegible]phanesi
Kısmı Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No. 3729
Eski Kayıt No.

مناجات

توحید تو گوید از همه باب — سرچشمه تویی کجا خورد آب
ترسا که زند همیشه ناقوس — چو بکر زن تو شده بناموس
ادراهمه نام او نشانیست — از دیر نصیب او بهانه ست
هندو که همیشه بت پرستند — هر صبح دعات میفرستند
جز یاد تو نیست بر زبانش — زنار و فاست بر میانش
این جمله ز دین و ملت خویش — جز تیر غمت ندید در کیش
مرغان چمن بهر صباحی — خوانند ترا با صطلاحی
چون فاخته هرکه در جهانست — کوکو زن کوی تو از آنست
از گوش یقین شنود م انسان — توحید تو از جماد و حیوان
آن ذره که در فضای هیچ است — وان خرد که در حضیض پستیست
فی الجمله ترا همه طلب کار — وانکه ز تو کس نشد خبر دار
هرکس بترانه درین کوی — دستان تو میزنند بر روی
اندیشه بتو چه ماند آخر — یا جز تو ترا که داند آخر
آنکس که بدین تفکر افتاد — در دایرهٔ تحیر افتاد
آنجا که حریم بی نیازیست — اندیشهٔ ما خیال بازیست

دری که بجان نمی توان سفت — هی هی بزبان کجا توان گفت
حرفی که رود ز راه تقلید — جز پسندی طبع دان نه توحید
این نکته بحرف در نگنجد — واندر صفت بشر نگنجد
حقا که ازین قیاس موهوم — معلوم نشد که چیست معلوم
برتحته از و خیال هر کس — اسم و صفتی رقم زد و بس
زین بیش مجال دم زدن نیست — جز سوختن و فنا شدن نیست
قومی که ز جمله بیش دیدند — در آینه عکس خویش دیدند
ای خواب غرور داده خود را — بنیاد قوی نهاده خود را
همواره بگرد خود تنی تو — وانگه دم معرفت زنی تو
کو معرفت و کجاست معروف — آن کیست نه عارفست و موصوف
هریک باشارتی دوید ند — کردند بیان چنانکه دیدند
جو دیدهٔ دانش امد احول — این مشکل ما نمی شود حل
آن دیده که او دویی نه بیند — جز وحدت معنوی نه بیند
نام که ضمن نکهت و کو ست — واز دسته گل مثال بو نیست
حرفیست نشسته بر زبانها — درمانده ز شرح او بیانها

خلقی بحجاب این جسد وقفند / سرگشته درین ره محو فقند
گر پرده بحرف ها برافتد / آتش بوجودشان درافتد
فانی ز وجود خویش فانی / رفتند ز حرف در معانی
از ظلمت پرده ها گذشتند / در نور صفات محو گشتند
آن طایفه که اصل کارند / از نام و نشان خبر ندارند
بیرون شده از صفات و اسما / وارسته ندیده جز مسما
فارغ ز خود و ز حرف و نامند / در عین حضور خود مدامند
اول الف آید این درست است / زیرا که یگانگی نخست است
نام ازل است وصف آن ذات / دوری تو ازین حدیث هیهات
هی دایره است ما سوا الله / یعنی سر و پای این گذرگاه
اول همه اوست واجب الذات / بیرون ز تصور خیالات
آنجا همه وحدت است مطلق ها / تحقیق حقیقت الحق
از چون و چگونه بی علایق / برتر ز تصور خلایق
آنجا چو نگشت هیچ واقف / زان بسته بماند زبان عارف
کو را صفتیست فعل از بس / گر مرد رهی همین ترا بس

هان ای سر و پا برهنه در راه / اینست بیان حرف الله
خون در تن کاملان بجوش است / آنجا همه کس ز هیچ خروش است
کارم نه بزور قالب ماست / راهی نه بپای مرکب ماست
ناظر نبری که هر که زد گام / این منزل او بود سرانجام
آنجا بشارتی که کردند / صد قافله را قماش بردند
ای برتر از آن که عقل گوید / بالاتر از آنکه روح پوید
ای آنکه ورای این و آنی / کیفیت خویش هم تو دانی
کس واقف تو ز هیچ رو نیست / آنکس که ترا شناخت او نیست
آنجا نتوان بهوش بودن / ما را چه بجز خموش بودن
کس را ز تو ذره نشان نی / جز درد فراق در میان نی
هر ذره که دارد او شماری / بی درد فراق نیست باری
آن بلبل روضهٔ رسالت / این پرده زدی بوقت حالت
از غم چو نمی زدم دمی من / ای کاشکی خود نبودمی من
از دوری خویشتن عجب کرد / نابودن خویش از آن طلب کرد
در راه تو ای غریب دلتنگ / بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ

مناجات
ای زبان خرد ز کنه تو بند / پایه قدر سخن از تو بلند
گرد شرح کمالت نتوان / سخن از شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت ورد است / واندرین مرحله باد آورد است

ای از هوس آستین فشانده / سر در زه پیرهن نمانده
پنداشته‌ای که در حضوری / نزدیک ترا که دور دوری
ای بی خبر این چه بوالفضولیست / وصفت نه ظلومی و جهولیست
در آینه دیده هوا را / گویی که شناختم خدا را
او را چو همیشه او تمامست / گستاخ مرو که کار خامست
ذاتش بصفات خویش موصوف / بی معرفت تو بوده معروف
بکمال کامل خویش قدرت / بیش از صفت تو بی کم و بیش
او را بهمه صفات میخوان / لیکن صفتش همه یکی دان
تو در صفات از من و تست / تا عقل شد آمدی کند سست
او راست یگانگی مطلق / با هر صفتی که دارد الحق
این جمله صفت که کردی اثبات / می دان همه بی تغیر ذات
اینجا که تویی دوی نماید / انجا همه جز یکی [illegible]ید
پندار خود از میانه بردار / توحید تو شرک هست هشدار
بشنو سبرا بیان حالت / علم جدلست قیل و قالت
علمی که خدای دان شوی تو / اینست کجا همی دوی تو

ای بتو صید تو هر ذره گواه / نیست یکذره بتو صید تو راه

ان علم طلب که با تو ماند / آن دم که ترا ز تو رهاند
این علم فریضه تا نخوانی / تحقیق صفات حق ندانی
ای طبع و هوا معلم تو / تا کی لم و لا نسلم تو
خود را بگزاف کرده گرم / اخر ز خدا نبایدت شرم
از خود بخدا مرو بتاویل / تشبیه مکن بوجه تمثیل
زنهار بحجت و قیاسی / غره نشوی بحق شناسی

ای خام طمع ز هرزه گویی / گستاخ مشو بخیره رویی
ای از شش و پنج رزق ساکوس / در شش دره جهاد محبوس
از ما و من تو بی نیازند / حلوا ز پی مگس نسازند
بنشین پس کار و دین بردوز / از درد و فراق خود همی سوز
محنت زده فراق یاری / از بیخبری خبر نداری
ماتم زده ز خویش بنشین / بی چشم و زبان و گوش بنشین
عاشق چو نیافت هیچ آرام / مخمور فراق شد سرانجام

پیری همه عمر گریه کردی
جز خون جگر غذا نخوردی

پرسید یکی که چیست حالت
کز گریه نمی بود ملالت

از پیر چنین نزار رسیدش
گفت از غم آنکه کس نبیندش

منزل چو پدید نیست در راه
این قصه نگشت کوتاه

چون گرد من از میان برفتند
آنجا همه گفتنی بگفتند

نامحرم این حدیث ماییم
آوخ که بخویش مبتلاییم

مشکل سخنی عجب شماری
باریکیی و طرفه کاری

از پیش و پسند جمله پویان
سبحانک انت تبت گویان

گویند سخنوران ایام
از قطب زمانه پیر بسطام

گفتا ز قفص چو پر فشاندم
مرکب بسریر عرش راندم

بانگی بزدم که چیست حالش
ما را خبری ده از وصالش

از خانه بدر دویده ام من
اینجا بنشان رسیده ام من

این عرش مدین بزرگواری
بنمای نشان ازو چه داری

این پیشگه کبریاست آخر
این جا خط استواست آخر

آشفته بماند عرش اعظم
گفتا که منم اسیر این غم

محنت زده ام چو تو درین کار
تو از من و من ز تو طلب کار

ای خواجه حدیث عرش بشنو
دنباله کار خویش می رو

انجاز و دخری تو واگرد
این ره دل صد هزار خون کرد

مشکل بود ای اسیر گم راه
کنه بغل و ندیمی شاه

ای بی سر و پا چه مرد آیی
هم در خور تست هر چه گویی

خود را صفتی کند زبانت
توحید خدا بود گمانت

معلوم نکرده صفاتش
دعوی کنی از کمال ذاتش

خورشید ندید چشم خفاش
تا کی سخن گزاف قلماش

ای ذره چه مرد آفتابی
نزدیک مرو که بر نتابی

تا کی ز خیال هیچ در هیچ
بنشین پس کار کین همه هیچ

چندین تک و پوی فکر و اوهام
معلوم نشد ازو بجز نام

شبلی چو درین تحیر افتاد
روزی در این سوال بگشاد

آمد بر آن جهان پر نور
مقتول ازل حسین منصور

رسید که این چه کار سازیست / در حقه بگو چه مهره بازیست
از عین حقیقت آگهم کن / ره تا بمجازت بر رهم کن
جز اسم چه دارد از مسما / چون نیست بیان این معما
الله چه لفظ یا چه نامست / کو ورد زبان خاص و عامست
این نکته اشارت از کجا کرد / لام الفش چه اقتضا کرد
حلاج گزین نمد کله داشت / بر صفحهٔ نگر چه نقش بنگاشت
گفتا نه‌ام از حقیقت آگاه / لیکن همه در تو بینم این راه
بیرون ز تو چون ترا اثر نیست / بی نیستی تو ره بسر نیست
تحقیق تو چیست بی تو بودن / زین بیش نمی توان نمودن
حرفی که بگوش ما و من گفت / با تو بزبان تو سخن گفت
اسم صفتی که می کند یاد / زانجا که تویی ترا نشان داد
در آینه حسن او نظر کرد / عشق آمد و خویش را خبر کرد
در پردهٔ غم ز تیره روزی / سوزن شدم از خیال دوزی
می آیم و می روم مشوش / در پرده چو سوزن علم کش
در پردهٔ خیال خویش دیدم / گفتم بحقیقتی رسیدم

آن بخیهٔ من فتاده بر روی / وین پرده درین شده درین کوی
دل نقش رخش چو دیده بنگاشت / یعنی به خیال گل توان داشت
از خانه برون دوید سرمست / دستارچهٔ خیال در دست
سرگشته شد و ببر در افتاد / دستارچه را بباد در داد
تحقیق نشد مجاز هم رفت / این دیده نبود و آن قدم رفت

بود است خری که دم نبودش / روزی غم بی دمی فزودش
از هر طرفی قدم همی زد / دم می طلبید و دم نمی زد
ناگه نه ز راه اختیاری / بگذشت میان کشت زاری
دهقان مگرش ز گوشه‌ای دید / برجست و از و دو گوش ببرید
بیچاره خر آرزوی دم کرد / نایافته دم دو گوش گم کرد
آنکس که ز حد برون نهد گام / اینست سزای او سرانجام
هان ای دل گم شده کجایی / گر خود نفسی بخود درآیی
ای سوز ترا همین تمامست / سودا چه بری که کار خامست
آنکس که ز دیده نیست نومید / گر هست نصیب او ز خورشید

بردی آن میوه جان شیرین داد / کم شود در دو جهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیا کم کن / زان بلیس و در عشق محکم کن
سازنش از مال جهان مایل زهد / تا نگشد رغبت سر منزل زهد
ای در رحمت تو بر همه باز / غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز
عشق بازان بتمنا که تواند / زهد ورزان بجیات خورسند
کرده بابت ز تو باشند نامی / کس بسوی تو بنکرده نهد گامی
گر نه بوی ز تو آید به دماغ / کس نبوید به گل و سوی باغ

عاشقان آنکه سودای تو اند / داغ بر دل به تمنای تو اند
دردمند از غم تو بی درمان / داغ بی مرهم تو بر سینه کنان
در ره صدق و صفا کوشیده / خرقه فقر و فنا پوشیده
[illegible]

می سوزم و زهره نفس نیست — درمان چه کنی چو دست رس نیست
این سوخته چند کاهد آخر — از سوختنم چه خواهد آخر
هردم غمش آتش فروزد — تا سوخته را دوباره سوزد
می بندم و بازمی گدازم — سوزنده ترم اگر نیازم
از آتش او نشان ندارم — جز سوز دلی نهان ندارم
آتش چو نه بینم از چپ و راست — این دود ندانم از کجا خاست
چون هیچ ندیده ام بجز دود — این سوختنم کجا کند سود

ای هم تو ز جسم خود نهانی — ناوان شده و می ندانی
ای بسته چار میخ صورت — بعد تو هم از تو شد ضرورت
ای نقطه این فراز و پستی — اما نه بدین صفت که هستی
در خود نظری از آن اگر کردی — حیوان دگر قیاس گردی
کوته نظرا ببین پس و پیش — انیست حقیقتش ببین بیش
ای هیچ و دور از شمار با تو — تو غافل و جمله کار با تو
ای گشته بعکس خویش مغرور — با تو همه و تو از همه دور

نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت — سر دل کشف سرایر ز تو یافت
برد از نقش گل از صفحه دل — بنما نور دل از پرده گل
کام جامی ز صبوری تلخست — عیشش از محنت دوری تلخست
مپسند از دل غم فرجامش — که به تلخی گذرد ایامش
تا شود در مدح زبان آور شکر — کام شیرین کنش از شکر شکر

مناجات ۱۷

ای کشیده بجهان خوان کرم — حاضر خوان تو الوان نعم
ز نعم شکر نعیم مرد و زنست — نشود جز بتو این کار درست

عالم ز حضور تست حیران — اما چو تو غافلی چه درمان
سرگشته مباش چنین زنهار — در زیر گلیم تست هشدار

موسی ز پی فراق مخمور — مستانه دوید بر سر طور
گفت ای ز تو بوده هرچه بوده — ما را به تو تو ده ره نموده
گر زد منی کجات جویم — تا با تو حدیث خویش گویم
وز دور تری برارم آواز — باشد که درم بجود کنی باز
بشنید ز هاتفی جوابی — کای از تو به پیش تو حجابی
این جای چو اله نیست بگذار — من با توام از خودم طلب دار
افتادن مهر با تشنه در — انجا بود ای حریف بنگر
شاهان جهان درین خیالات — بر نطع غمند جملگی مات
از غایت دور قرب دورست — هر مرغ بدانه صبورست
این آتش ما چگونه میرد — کین درد دوا نمی پذیرد
یاد آر ز خود که نیست یادت — بی شرم کسی که شرم بادت
پیش از همه پیشی ای کم از کم — از بی خبری ندارد ت غم

ای بلبل روضهٔ مقدس / مردار بجوی بچه کرکس
دانی که تراچه خواند کوبین / شهباز زهوای خاک توبین
کافرشدهٔ بنای پیاپی / خاصیت خود نمی‌شناسی
مرغابی بحر لایزالی / لیکن چه کنم که در خیالی
بربرکه نه منظل قرارست / وین آب نه هوا نه بیاز وارست
این قطره تو غافل ز دریا / در جوی تو می‌رود هویدا
گردنده میان تست پیوست / عزت ز رحبت جوی بربست
الله بحول در نهادست / اما نه حلول و اتحادست
در دیدهٔ دیده مردمی هست / می‌بیند اگرچه بی کمی هست
او نیست نهان ملک توحید / تو دیده بیار می‌توان دید
گفتی که بعلم و عقل جویم / نادیده کسی ترا چه گویم
جای که مجال آن دم آمد / این هردو حجاب اعظم آمد
ای همچو خس آمده بساحل / جز کف نکنی تو هیچ حاصل
گوهر طلبی صدف شکن باش / غواص محیط خویشتن باش
معذوری از آنکه در کناری / از غرقه شده خبر نداری

آیینهٔ هردو عالمی تو / بندیش که با که همدمی تو
گر هیچ ترا بتو نمایند / وین بسته دری تو برگشایند
چون مغز برون کشندت از پوست / دشمن شودت معین از دوست
معلوم کنی تو نیک و بد را / دانی که چه دشمنی تو خود را
با یک همه عمر در جوالی / آگاه نه که در چه حالی

صاحب نظری مگر سفر کرد / بر خلوت راهبی گذر کرد
دیدار دو جهان بریده مردی / بر چهرهٔ او نشان دردی
گفت ای چو پری نشسته دلشاد / از صحبت دیو مردم آزاد
در صومعهٔ خراب چونی / بی پوشش و خورد و خواب چونی
گفتا که مپرس ازین دا آنم / گر نام و نشان خود ندانم
سگبان خودم من ای خردمند / دارم سگ نفس خویش در بند
عمریست که بسته دارم او را / وز دست نمی‌گذارم او را
ترسم که رساندم جراحت / خود نیست مرا مجال راحت
ایمن منشین دلا بهر حال / کاهوی ترا سگیست دنبال

دعوی تو گر ز آشناست / ننگ به ز تو این چه بیوفاست
تا چند کنی تو سگ پرستی / بربند سگ از فلک پرستی
دانی ز چه دادت این غریبی / تا بر سگ خود کنی رقیبی
هست این سگ تو غریب و دشمن / زنهار کشیده دار دامن
سگ را چو دریده نیست پیشه / زان پرده ما در همیشه
زانرا که هوای محرمی کرد / سگ را بریاضت آدمی کرد
ای در صفت وحوش مانده / چون دیگ تهی ز جوش مانده
از خود گله کن که این غم از تست / کار تو همیشه در غم از تست
صاحب نظران که خودشناسند / از بودن خویش در هراسند
گر قسم تو جهان فراقست / از صحبت تست اتفاقست
نی دوری خود ز نیک و بد دان / این تفرقه از وجود خود دان
این صورت خوب و زشت با تو / هم دوزخ و هم بهشت با تو
لوح و قلمست و عرش و کرسی / در آینهٔ تو گر بپرسی
در برج تو ماه و آفتابست / لیکن بس پرده حجابست
داری تو زمین و آسمانی / گر یافته بده نشانی

پیدا و نهان و بود و نابود / در لوح تو هست جمله موجود
هفتاد و دو سه ملت معین / در آب و گل تو هست روشن
گر دیدهٔ دیده بر گشایی / در خود همه را بخود نمایی
دانی چه به بین از چپ و راست / کین هر دو هزار عالم اینجاست
گردد چو تو در نوردی این فرش / معلوم تو استوی علی العرش
از غفلت خویش در گمانی / گر طالب خود شوی بدانی
تا در قفس وجود خویشی / مشغول زیان و سود خویشی
بر برکه نه مرغ خلوتی تو / آخر نه همای دولتی تو
کوته نظر و خسیس همت / باشد همه عمر اسیر تهمت
تهمت زدهٔ ز بودن خویش / گر طالب این ره بیندیش
مردان که خلاصی ایستند / از تهمت خویش باز رستند
آنجا که حدیث بیش و کم نیست / دعوی رسدش که متهم نیست
چون از تو ترا ملامت آمد / این زشتیت غرامت آمد

روزی پدرم این حکایت کرد / کز جمع محققان یکی مرد

از درد فراق خود برآشفت
در حالت شکر با خدا گفت

کای درد دل و دوای تو رم از تو
آخر چه جرم دورم از تو

گفتند تولی حجاب کس نیست
این زیست نیست گناه بس نیست

هی هی بخدا که همچنین است
آنجا که گناه کبیره اینست

بیگانه ز آشنایی ماست
پیوستن او جدایی ماست

برکردن تو هم از تو بارست
وین هستی تو عظیم کارست

گر هیچ ز خود بخود بری راه
از دوری خود کنندت آگاه

آه این چه ترانه می زنم من
عمریست که جان همی کنم من

از خویشتنم خبر نیامد
جز یکدم درد بر نیامد

بسیار دویدم از چپ و راست
حاصل نشد آن که دل همی خواست

صد بار قدم زدم بهر کوی
از خاک درش نیافتم بوی

هر طایفه را نیاز مودم
که پیر و گهی مرید بودم

در صامعه ها بزرق طامات
رفتم به بهانهٔ مناجات

عمری بدری نیاز بودم
در روزه و در نماز بودم

در مدرسه ها ز بهر تاویل
مشغول شدم بسی بتحصیل

بسیار شدم برون ز پوست
جز باد بحر نبود در دست

با هر که ز دلی دلم نفس را
آسوده ندید هیچکس را

کس را بحقیقتش گذر نیست
وز رفتن و آمدن خبر نیست

ما هیچ کسیان به هیچ کارم
وز هیچ کمیم اگر شمارم

چون هیچ نه ایم پس بهیچ هیچ
این واقعه چیست هیچ در هیچ

گویند عنان خود چه تابی
گم شو که چو گم شوی بیابی

این نکته نمود نا صواب
چون گم شوم انگهی چه یابم

خود را چو نیافتم درین راه
نایافته را چه گم کنم راه

نایافته را کسی چه جوید
گم گشته ز خویشتن چه گوید

از همه را بهم زدم من
سرگشته ز دوری خودم من

تا کی طلبم درین تن او را
آن چیست که گم کنم من او را

گر هیچ شوم ز خود من آگاه
خود را بدر افکنم ازین راه

بی من اگرم رهی نمودی
این محنت دوریم نبودی

از بهر تصور رهی دور
بودم همه عمر خویش معذور

چون ذره بسی بسر دویدم
جز سایهٔ خویشتن ندیدم

روبگردان ز در دوران نفس
بحرت آسوده ز مهجوران نفس

سوز او ساز فسردن روز بروز
زانش بحرت بحرتت سوز

سالکا سر بوادی فقرش ره کن
وادی بعید برد کوته کن

22

ای که چون روح بحق نزدیکی
دور کی جان ببدن نزدیکی

یک نزدیک شوی از که جان
یک دور نه ازین فهم بکمان

23

با این تک و پوی یم از پس و پیش
پس مانده ترم ز سایهٔ خویش

از محنت خویشتم اشک ریزان
چون سایهٔ خود ز خود گریزان

در حسرت آنکه نور بینم
افتاده چو سایه بر زمینم

نزدیکی او کند مرا دور
با سایه بهم نمی‌شود دور

خورشید ز سایه کرد پرهیز
گفتا چو من آمدم تو برخیز

همسایهٔ خود شدم از آنست
این درد دلم که هر زمانست

امروز منم درین بیابان
از هر طرفی چو سایه گردان

خود بر سر خود چو سایه بانم
محرومم ز عکس نور از آنم

این پرده چو می خیال بازیست
هر نقش که می کشم مجازیست

من خود همه تن خیال گشتم
وز پردهٔ خویش در گذشتم

خود را لخیال باز بندم
باشد که به پرده در کشندم

این طرفه کسی ندید هرگز
وین قصه کسی شنید هرگز

دیوانه شود هزار عاقل
آسوده کسی که هست غافل

گویند یکی مگر خردمند
بگذشت میان کودکی چند

طفلی دو سه دید خوش نشسته
از محنت این و آن برسته

فارغ ز حقیقت و مجازی
مستغرق خوش دلی و بازی

عاقل چو نشاط کودکان دید
بگریست دمی و خوش بخندید

گفتا که ندیده‌ام فراغت
تا دور شدم ازین جماعت

این طایفه که ذوفنون اند
بگر ز نهیب راه جویند

از هیبت این ره خطرناک
حیران شده رهروان چالاک

جایی که حدیث تو نگنجد
اندیشهٔ این و آن چه سنجد

هستی تو آفت است بنگر
خود را بگذار اگر نه کر

ای آتش حرص برده آبت
در سایهٔ خود گرفته خوابت

خود را سبک از میان برانگیز
کین سایه کند ترا گران خیز

هر چند هوات سازوار است
هشدار که سایه سایه دار است

در سایه مشو چو طفل حیران
کاندر پی تست ام صبیان

گر تو در خانه پاک داری
از دیو و پری چه باک داری

آنجا که ترا خرد بسنجد
باید که فرشته در نگنجد

ای آنکه خبر ندار از خویش
غافل شده ز خود براندیش

بالاتر ازین سخن چه گوییم — خود را بشناس کس چه گویم
از حال خودت گر آگهستی — یوسف نه بقعر این جهستی
بنیاد ترا چو محکمی نیست — حیوان تو هرگز آدمی نیست
ای از پی خویش در صف عام — مستغرق بیخودی کالانعام
تا کی به طبیعتی شتابی بیجا — کان از همه گاو و خر بیابی
عیسی نفسی قدم نگه دار — خر بندهٔ خود مشو بیکبار
مانند جرس زبیتر اندی — جز بانگ تهی میان نداری
از غفلت خویش گشته غافل — همواره بخورد و خواب مایل

مردی بمیان جمع بنشست — می کرد نصیحتی زهر دست
دریای دلش چو جوش می کرد — از گرمی خود خروش میکرد
تحسین خلایق از چپ و راست — چون غلغل رستخیز برخاست
محنت زده دوید از آن جمع — پروانه صفت بگرد آن شمع
مانا که خرش زخانه گم بود — هنگامه بدید قصه بنمود
گفتا خر من زدزد بستان — با جمع بگوی و مزد بستان

صاحب نظرش نکرد نفرین — خندید بسی و گفت بنشین
آمد بسری سخن دگر بار — بگشاد عبارتی گهربار
خر گم شده را شتاب می دید — در عین سخن ز جمع پرسید
کز پیر و جوان ما کسی هست — کز بادهٔ عاشقی نشد مست
حیوان صفتی ز جمع برجاست — گفتا منم آنکه خاطرت خواست
در عمر تمام بخویش دلی زیست — آگاه نشد که عاشقی چیست
آن دل شده حال خویش بنهفت — عیبش چو هنر نمود از آن گفت
دانا ز حدیث او عجب ماند — خر گم شده را بسوی خود خواند
گفتا خر خود بگیر و رفتی — اینک خر تو اگر بی افتدی
افسرده دلا یکی نظر کن — خود را ز حدیث خود خبر کن
در خواب غرور خود میاویز — خر جبت و رسن ببر و برخیز
بگذر ز خود ای سوار چالاک — دارند خران مراغه در خاک
ای بر سر خاک مانده آب — همچون خر در خلاب مانده
ای از تو خرت شده گران بار — با بار خرت کجا بود کار
بار از خر و خر ز بار یکسون — آسوده شدی بجا الحفون

مناجات ۲۷

مناجات ۲۸

ای مرد مسافر از کجایی | ای جمله نژاد تو کرایی
ای بی‌خبر از جهان معنی | با تو چه کنم بیان معنی
ای ده دلهٔ دوروی یکچند | دروازهٔ هفت قلعه دربند
نه طاق بلند پر ز آشوب | با هشت چمن بهم فرو کوب
الکه لکدی بفرق خود زن | از خود که قاف خویش برکن ۷
تا همچو الف نگردی از خویش | این قاف تو برنخیزد از پیش
ای گم شده پیش پس چه گردی | اینک ره تو برو بمردی
تا در نظرت امید و بیم است | راهت نه صراط مستقیم است
با هرچه بمانی معلق | مزدور خودی نه بندهٔ حق
نعلین و عصا ترا حجابست | با موسی ازین سبب عتابست
عمری سر و پا برهنه رفتی | لیکن قدمی برهنه نرفتی
چندین چه طلب کنی چپ و راست | سرمایه زیان شد این چه سوداست
افسانهٔ خویش مختصر کن | بنشین و درون خود نظر کن
مهتر چو ازین صدف گهر سفت | سیروا سبق المفردون گفت
اول ز تو رفتن است و دیدن | آخر همه بردن و رسیدن

سر ما افسر قناعت ز نو بافت

حرص ما بار تو رهرو رفت

زان گرفتار صنایع نشوم

جامی از حرص در قناعت رسید

نقد در خرمن پندارش زن
سکه بر صفحهٔ دینارش زن

بی بردن خود نخست بنگر | این رفتن تو نبشد میسر
از کوشش و دانش و عمل نیست | این جز بعنایت ازل نیست
با این همه جهد خویش بنمای | توفیق چو نیست کارفرمای
در قسم شقاوت و سعادت | چون بیخبری از آن ارادت
از کار خود ای گدای مسکین | بر تکیه گه امید بنشین
جانی بکن ای پسر که بی رنج | ممکن نبود کشادنی گنج
شب تیره و دزد در کمینگاه | هشیار همین گذر درین راه
دل داده بی اصل و فرع میدان | در دست چراغ شرع میدان
ای گشته مرید رسم و عادت | یک ذره نه بهمت ارادت
خواهی که شود مراد حاصل | پیری طلب ای جوان عاقل
خود را برکاب رهبری بند | تا باز رهاندت ازین بند
از دانه و دام عقل بگریز | ای کاهل راه عشق برخیز
ای عقل شده عقیلهٔ تو | انجا نخرند حیلهٔ تو
تا با تو ز عقل هیچ رنگست | خیز از بر ما که جای تنگست
در عالم عقل پای بستی | مرفوع قلم شوی برستی

گر طفل نه‌ای و مرد کاری — با لوح و قلم چه کار داری
هر دم دو زبان بگفت و گوی — زان همچو قلم سیاه رویی
بشکن قلم و ورق بگردان — در لوح تو ابجدست برخوان
آن حرف ازین ورق برون نیست — خواهی که بگویمت که چونست
اول گل خود ز تخته بتراش — انگه چو قلم بسر دوان باش
بر لوح قلم فنا رقم همی زن — بر بام جهان علم همی زن
چون کلک بیک قدم همی خیز — با چهرهٔ زرد اشک می‌ریز
خود را همه عمر چون قلم دار — بسته کمر و تهی شکم دار
چون نی همه برگ خود بینداز — بی برگی را نوای خود ساز
هان تا نشوی ز دست هر باد — مانند نی تهی بفریاد
جز هستی تو نگوید از تو — چون نیست شدی که گوید از تو
شاخی که بلند شد تبر خورد — نی گفت که من نیم شکر خورد
فانی شو اگر بقات باید — بگذر ز خود ار خدات باید
حقا که بهر دو کون امیری — گر پیشتر از اجل بمیری
گر مردن تو ز خود تمام است — حشر تو هم اندرین مقام است

مردانکه ره خدا سپردند — در عالم زندگی بمردند
ای غافل خود پرست نادان — این نکته ز آب و گل جدا دان
فانی شو ازین صفت که مردی — تا زندهٔ لایموت گردی
در خلوت اگر چنین نشینی — آن وعدهٔ نسیه نقد بینی
گر مرد رهی محال بگذار — تحقیق طلب خیال بگذار
حیران مشو ای بخویش مغرور — پروانه صفت ز عکس هر نور
تا کی بطریق خودنمایی — این باد بروت پارسایی
زهد تو که بارنامهٔ تست — زنار بزیر جامهٔ تست
ای داده حکایت زبانت — از تیغ محمدی امانت
اسلام ز گفت و گوی باشد — مومن نه دل دو روی باشد
تصدیق دلت که اصل دین است — از نور الیقین بود یقین است
تا کی نفس از گمان برآری — ایمان بدرست دل نداری
ای غره بگفت خود چه سوداست — کاری بسر زبان نه زان راست
گفتن بزبان دروغ زشتست — گویند بدل بود بهشتست
توحید نه کار آب و خاک است — آن در دل صاف جان پاک است

ای خوانده خدای را بعادت — دوری ز حقیقت شهادت
تا کی بزبان خدای پرستی — این نیست مگر هوا پرستی
ای از پی شهرهٔ زمانه — غسلی زدهٔ بهر دوگانه
تا کی زدو قطره آب دین — چون تشنه کم سراب دیده
بادی ز تو گر پدید گردد — آن پاکی تو پلید گردد
ای آب فساد ترا بادی — بر کار تو نیست اعتمادی
آنکس که بداند این اشارت — بر آب کجا کند عمارت
یکبار ز جود از صفت شو — در بحر محیط معرفت شو
از غیر خدا چو غسل کردی — کز بار دگر نجس نگردی
ای از بد و نیک خود گرفتار — خواهی که سبک شوی بنه بار
تا از تو بود ترا گرانی — در اسفل سافلین بمانی
نفس تو دو روی و ده زبانست — این بار گران تو همانست
گر با تو یگانگی نمودی — خود حاجت گفت ما نبودی
تا نفس دو روی می ستیزد — این ما و من تو بر نخیزد
چون گشت یکی زبان و یکروی — دوری نبود ترا سر موی

باشد دم نقد از آن جنابت — بی واسطه ار رجعی خطابت
خود را ز وجود خود جدا کن — یک لحظه شمار خود رها کن
گر باز رهی از این کمیت — تحقیق شود ترا معیت
پروانه چو نور ذات یابد — اثبات دوام ثبات یابد
زش ملکوت در نوردد — پس در جبروت محو گردد
چون نیستی تو شد محقق — آید همه نعرهٔ انا الحق
اینجاست نهایت طریقت — اینست خلاصهٔ حقیقت
ای رند قلندری کجایی — سرگشتهٔ هر دری چرایی
خواهی که سوی کنی قدم زن — لبیک زنان دری حرم زن
گر چه ره بیم ناک داری — الله محک چه باک داری
تا چند بهر ره راه رفتن — در مسجد و خانقاه رفتن
که گرد حرم طواف کردن — گه زیر کراف کردن
در راه خدا چنین توان رفت — سرگشته شد آنکه همچنان رفت
چون پای برون نهاد از خویش — بینی دو هزار عقبه در پیش
از تن بحریم نفس بشتاب — ملک ملکوت و خویش دریاب

از نفس بدل ز دل بجان رو
منزل به طلب کنی روان رو

از جان بجهان آشنایی
آنکه بحریم کبریایی

ای خواجه دمی قلندری شو
از محنت جسم و جان بری شو

تا یکنفس اندرین خرابی
بی منت جان حیات یابی

بربند بحکم دین پا ز
تا همدم شاه گردی ای باز

بر ساعد شه قرار میکن
در هر دو جهان شکاری کن

از نیک و بدی تو بی نیاز ند
می سوز چو شمع تا بسازند

چون موم همی گداز میکنند
در گریهٔ زار خویش می خند

خود را بطلب یکی درین کار
آنکه چو بیافتی نگه دار

یک ذره ز خود نشان ندادی
بس کن بسرا که خود مرادی

ره رو چه کس است ره کدام است
آن مخبر صادقت چه نام است

در راه چه منزل است ما را
این واقعه مشکل است ما را

آخر بکجا رسی نکویی
چون کم نشد از تو پس چه جویی

بگذار که جمله سرگذشت است
بنشین نفسی چه جای گشت است

اندیشه مکن ز بهر کم و بیش
اندیشه بدان و پس بیندیش

از فکر بفکر می توان رفت
آنکس که ز رفت بی نشان رفت

بر علم کنند حالت اینجا
تحقیق کنند حالت اینجا

زینجا که تو بی خیال و همت
دور است کجا رسد بهمت

از آب و گلت که تکیه گاهست
تا دم هزار ساله راهست

شیطان که بتو ره است او را
این رخنه کمین گهست او را

فی الجمله حجاب تست ایدون
وه حسن تو از درون و بیرون

آنکه پس ازین همه هوا نیست
هر ذره از آن هوا خدا نیست

چون بگذری از همه خدایان
آب و گل تو رسد به پایان

بیرون شوی از چهار دیوار
نی پنج نه شش بود پدیدار

معلوم کنی بچشم دانش
خاصیت چرخ و اختر انش

اوصاف ذمیمه چون بدل شد
هر عقده که در تو بود حل شد

آنکه چو برون شوی ازین صف
در راه یقین شوی مکاشف

بینی بطواف عرش و کرسی
ارواح مقربان قدسی

آید پس ازین همه منازل
دروازهٔ نفس و قلعهٔ دل

نفس ملکوت عالم اینجاست
شاهنشه روح اعظم اینجاست

بهوای که بود بسی ملال
با بی سر و پا و جاه و جلال

عمر جائی که متابعت شکرف
در هوا ما و هوسها شد صرف

گر ازان عاریه چیزی مانده است
یا ازان گنج پشیزی مانده است

فوتش ده که هوای تو کند
صرف آن بهر رضای تو کند

از رضایت چو بیابد نظری
برساند بکسان زان اثری

مناجات ۳۷

ای ز تو اهل نظر بتر بهر
کارت از قاعدهٔ عدل بدر

غایت کار تو نتوان دانست
کنه اسرار تو نتوان دانست

بر پایهٔ تخت احترامش   دستور زیکانه عقل نامش
اینجا رهی زبند ناسوت   شهباز شوی بعز لاهوت
تا از بد و نیک خود برستی   میدانکه هنوز پای بستی
این ره رو اگر ترا یقین است   معراج مسافران چنین است
در شیب و فراز این مقامات   صد گم شده بینی از کرامات
آنکس که بروی آب میرفت   دانست که ناصواب میرفت
وانکو بهوا پرید چون پشه   جز باد به هوا ندید در دست
در آتش اگر یکی وطن ساخت   آن هم بمراد خویشتن ساخت
هر یک بحجاب و آیه مانده   در ظلمت خود چو سایه مانده
درمانده بکارسازی خویش   مغرور خیال بازی خویش
هر یک بس برده در شماری   مشغول شده به هیچ کاری
آنان که ذی شناخت دارند   تا ظن نبری که برقرارند
در دایرهٔ فنا چو پرگار   سر بر خط حیرتند هموار
در خود شده وز خود فراموش   دریا صفتند جوش در جوش

ای رفته بعادت و تکلف   هان تا نزنی دم تصوف
مردان همه اصل پاک دارند   نسبت نه به آب و خاک دارند
بیرون ز مزاج آب و آتش   در آتش عشق وقتشان خوش
در خاک چو باد ناشکیبند   لیکن نه چو آب سر نشیبند
خاکند ولی قرارشان نی   بادند ولی غبارشان نی
چون آتش اگر زبان ندارند   سوزند ولی زبان ندارند
آبند ولی ز خویش جوشند   از باد هوا زره بپوشند
چون آب روند بی علایق   آمیخته با همه خلایق
در صحبت هر خسی نشینند   ره پیش برند و پس نبینند
با حق جمعند و ز خود گریزان   لا یعرفهم ز خود گریزان
نی در غم دوزخ و بهشتند   این طایفه را چنین سرشتند
آن راه روان بی خر و بار   گویای خموش مست هشیار
با خلق خدای خوشتر از مشک   لیکن نه چو نافه مغزشان خشک
در نافهٔ قلبشان جگر نی   چون نافهٔ قلب در بدر نی
از علم و عمل زبانشان راست   میزان صفتند بی کم و کاست

اندیشه هیچ‌کس ندارند | وز بهر زمانه غم ندارند
در بحر وجود خویش غرقند | فارغ ز قبول و رد خلقند
از آنکه هوای رنگ و بو نیست | درویش بخوان گدای کو نیست
این طایفه که خودنمایند | بگریز که هیچ را نشایند
از صحبت این هوا پرستان | دین را خللیست پند بستان
افتاده بدم درین خطر من | کین پند شنیدم از پدر من
از آنکه ازین سخن نشانست | عنقا صفت از همه نهانست
هر دل که بروی دری گشادند | توقیع ولایتش نهادند
در بزم حضور خود چراغیست | کز عالم واد هش فراغیست
ملک دو جهان بود طفیلش | لیکن نبود بهیچ میلش
در کار خودش تکلفی نیست | با نیک و بدش تصرفی نیست
خندان شده با دل پر از درد | اینست نشان آن جوانمرد
در کار سبک ولی گران سنگ | در چشم گران ولی سبک چنگ
با خلق همیشه در تک و پوی | بیگانه دلست و آشنا روی
ای روز و شب از برای ناموس | در خویش کشیده دلق سالوس

این ره نه بخرقه و گلیم است | اول قدم از دل سلیم است
شیطان چو دهی بزرق تلبیس | نفرین کنی آنگهی بر ابلیس
درویش نه‌ای ولی بتزویر | دیوی دگری قیاس میگیر
میلت بطبیعت ستور است | درویش ازین حدیث دور است
در طبع تو هست دد و دیو هم | ای از پی خویش گشته کالیو
گر آدمی‌ای بس اندرین دام | با دیو و ددت چرا است آرام
آنجا که مقام رهروانست | از دیو و فرشته در امانست
در خلوت عشق خیر و شر نیست | زان دیو و فرشته را گذر نیست

گویند مگر ز راه تدبیر | می‌زد نفسی مرید با پیر
از هر سخنی بیان همی جست | از هر قدمی نشان همی خواست
گفت ای نفست حیات روحم | وز خاک درت همه فتوحم
هر واقعه را جواب گفتی | دانم که همه صواب گفتی
ابلیس که ره زنست ما را | دانی که چه دشمن است ما را
چون با تو کمین کند چه گویی | کز محنت او خلاص جویی

ما هم ای یار خاک‌پای توایم
هدف ناوک قضای توایم

شیطان ز حدیث ما برونست / من خود نشناسمش که چونست
چون فارغم از زیان و نفعش / محتاج نگشته ام بدفعش
آنان که خدایگان دینند / در راه حقیقت این چنین اند
رفتند چنانکه شان ربودند / دیدند چنانکه شان نمودند
با خلق ولی ز راه صورت / با خویش ولیکن از ضرورت
آنجا که نشان بی نشانیست / جانرا ز وجود خود گرانیست
این عالم بی دلان شیداست / بی نام و نشان لا دالاست
اینست کمال حال مردان / شیران و مبارزان میدان
آنان که حدیث خود ندارند / اندیشهٔ نیک و بد ندارند
در راه خدای ره برانند / بر چرخ حقیقت اخترانند
دانسته و دیده و رسیده / دریا صفتند آرمیده
چون بحر ز موج خود بشورند / لیکن نه چو بحر تلخ و شورند
مانند صدف درون پر از در / نی چون سرطان ز آب و گل پر
هر چند گهر چو بحر باشند / تر دامن و خشک لب نباشند
دریای وجودشان گهربار / نی چون صدف از هوا طلبکار

خود گوهرشان ز اصل پاکست / بی تربیت هوا و خاک است
چون گوهرشان ز آب و گل نیست / در بند هوای معتدل نیست
درد دلشان که بی علاج است / از روز ازل یکی مزاج است
بخشند همه را طبیب مرهم / ایشان همه از طبیب درهم
معلوم ز نبض بد سگالند / از علت باد و خون ننالند
خلقان بدلیل و نبض بینند / ایشان همه بسط و قبض بینند
دارند برای صحت خویش / پرهیز همه ز صحبت خویش
هرگز نکند درین تک و پوی / تلخی زمانه شان ترش روی
شیرین همه از درون و بیرون / گز راحت و زحمتند معجون
در زحمت این و آن نکوشند / زهر همه را چو شهد نوشند

عیسی که مسیح پاک رو بود / صد ملک بر او به نیم جو بود
با یک دو رفیق جست و چالاک / می شد بطواف خطهٔ خاک
هر جا که یکی جفاش میگفت / او خود بکرم دعاش میگفت
بر شیشهٔ او کسی که زد سنگ / چون شیشه نگشت آن دلش تنگ

کردی که زهر خسیش رسیدی / چون سر به تحشم کشیدی خود
القصه بهر کجا که بودی / بد را همه نیکویی نمودی
گفتند ترا بدین تباهی / دشنام دهند عذر خواهی
ای بود زپاسخ درستش / هر کس نه همان دهد که هستش
این حرف نه سرسریست هشدار / معلوم کن از شکوفه و خار
خار آمده بر دلش سنان کش / گل خنده زنان بروی او خوش
نزدیک کسی که راه بینست / نفرین خلایق آفرین است
از پیر بدان مرید صادق / بنگر چه نصیحتست لایق
خلق آفت راه تست بگریز / ور سود و زیان شان بپرهیز
درمان نبرد کسی ز معلول / خود را چه کنی بخلق مشغول
چون نیست بدست هیچ کس هیچ / سر رشته گفت و گوی در پیچ
آنکس که برین قدم نشیند / حق بین بود و نه خلق بیند
صاحب نظران پاک دامن / دارند فراغت از تو و من
چون ننگ بد از خدای دیدند / روی از همه خلق در کشیدند
بر خاطرشان ز خاص و ز عام / یکسان شد آفرین و دشنام

بود از عقلای عهد مردی / مجنون صفتی خرابه گردی
پیری ز محققان این راه / روزی ز پیش بدید بر گذرگاه
شوریده دل مشوش احوال / می آمد و کودکانش دنبال
در طعنه زبان گشاده او را / دیوانه لقب نهاده او را
این گفت دهید و آن زده سنگ / او خود ز همه هزار فرسنگ
آمد بر او ز راه تعظیم / گفت ای قدمت رضا و تسلیم
از قصه خود بگوی ما را / کی یافتی شناختی خدا را
گفتا که چه پرسی از کم و بیش / سرگشته خود بدم ازین پیش
لیکن چو بغیرت تمام / دیوانه نهاد خلق نامم
آنگاه مرا ز من جدا کرد / با صحبت خویشتن آشنا کرد
با من نه من او و چو هیچ نگذاشت / از پیش رهم حجاب برداشت
دیدم که حجاب من ز من بود / با من چو نماند من بیاسود
از غم چه غمست چون نیم من / شاد از چه شوم بگویم من
کیم
چون بی خبرم ز دشمن و دوست / آری چو نماند من همه اوست

او داند و او که در چه کارم … با خلق جهان چه کار دارم
آنان که بدین صفت نمایند … گنجور خزینهٔ خدایند
ایشان سر سروری ندارند … جز دانهٔ نیستی ندارند
دارند بعزت قناعت … از ریش همه جهان فراغت

این طرفه حکایتیست بنگر … روزی مگر از قضا سکندر
میرفت و همه سپاه با او … آن حشمت و ملک و جاه با او
ناگه بخرابهٔ گذر کرد … پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری نه که آفتاب پرنور … در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر … این کیست که می نماید آخر
دیوانه بود وگرنه عاقل … اینجا نکند مقام و منزل
پرسم که چه کار دارد اینجا … بینم که چه می شمارد اینجا
در گوشهٔ این خراب دلگیر … بیهوده نباشد این چنین پیر
آمد سوی آن مغاک چون گور … پیر از سر کار خود نشد دور
چون باز نگرد سوی او چشم … پرسید سکندرش بصد خشم

گفتا شده غول این گذرگاه … غافل چه نشسته در این راه
بهر چه نکرد احترامم … آخر نه سکندر است نامم
دانی که منم بیخت پیروز … پشت همه عالم من افروز
دریا دل آفتاب رایم … فرق فلک است زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ بر زد … گفت این همه نیم جو نیرزد
نی غول نه غافلم در این کوی … هشیارترم ز تو بهر روی
از روز ازل چو آگهم من … چون منتظران بر این رهم من
با خلق مرا چه آشنائیست … چون آخر کارها جدائیست
چو عاقبت جهان فنا راست … ملک ازل و ابد خدا راست
دل در بد و نیک او نه بستم … در کنج خرابه زان نشستم
دیوانه تویی که بهر بیشی … مغرور دو روزه ملک خویشی
دانم که یکی دو قطره آبی … آلوده بخاک این خرابی
نی پشت نه روی عالم تو … یکدانه ز کشت آدمی تو
دور فلکی که بی شمار است … هر ساعتش از تو صد هزار است
این راحت چند روزه منگر … قیمیست ز سعد و نحس اختر

با من چه برابری کنی تو / چون بندهٔ بندهٔ منی تو
دو بندهٔ من که حرص و آزند / با تو همه عمر سرفرازند
تو بندهٔ آن دویی بمعنی / بشکن سر کبر و پای دعوی
حیران شد ازین سخن سکندر / بفکند کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفیر می زد / سر بر کف پای پیر می زد
پیر از در خود رهی نمودش / کاندر همه عمر یاد بودش
اینک ره اگر پاکبازست / از غیر خدای بی نیازست
مردان قفس هوا شکستند / از ننگ زمانه باز رستند
در بحر فنا چو غوطه خوردند / جز حق همه را وداع کردند
اینست طریق عاشق الحق / میدان مبارزان مطلق

ای پرده نشین این گذرگاه / بی عشق بسر نمی رود راه
صد قافله دم بدم روانست / عشق است که میر کاروانست
قومی ز خود بریده رفتند / این بادیه را چریده رفتند
در عشق چه جای کارسازیست / هشدار که تیغ بی نیازیست

پی بر خط فکر نه زمانی / تا یابی ازین سخن نشانی
چون فکر ترا بتو رساند / پس عشق ترا ز تو رهاند
در فکر بکوشتی در آویز / تا جود ستی رسد که برخیز
یک جذبهٔ او ترا در آن دام / بهتر ز عبادت دو عالم
باید که سر از کشش نتابی / تا بو که کشنده را بیابی
فکر است کلید این معانی / تا ره نبری بخود ندانی
مذکور طلب چه خواهی از ذکر / اینست همه خلاصهٔ فکر
دانستن فکر مشکل آمد / بیدار چو دیده و دل آمد
فکری تو هنوز خار خارست / چون فکر نماند عین کارست
بی فکر درین نشان چو رفتی / آنکه بجهان حیرت افتی
ای رند شرابخانهٔ عشق / اینجا شنوی ترانهٔ عشق
از عشق مترس از نشانش / خود با تو بیان کند نشانش
آنجا که ترا قلم کشد عشق / بر تخته هستی رقم زند عشق
اول قدمی که عشق دارد / ابریست که جمله کفر بارد
عشق از تو نهایت تو خواهد / هی هی نه حکایت تو خواهد

معشوقه کجا و عاشقی چیست / از علت هر دو عشق خالیست
این نکته ز ما و من جدا کن / اندیشهٔ این و آن رها کن
از قلزم وحدتست حاصل / در حوصلهٔ تو این حواصل
سیمرغ جهان بی‌نشانیست / سرچشمهٔ روح آشیانیست
بسوزندهٔ صد هزار خرمن / رو کیش نه بقبلهٔ معین
بیگانه نگشت آشنا نیست / پیوند ندارد و جدا نیست
اینجا بحقیقتی رسد مرد / کز محنت کفر و دین شود فرد
آنگه نه زیان نه سود باشد / یک قبله و یک سجود باشد

یک روز کلیم آرزومند / بر جست و گلیم در بر افکند
چون ذره ز عشق نور می‌گشت / گرد سر کوه طور می‌گشت
از درد فراق نیم جانش / سبحانک تبت بر زبانش
پیش آمدش از طریق تحقیق / محروم در سرای توفیق
ژولیده شدهٔ جهان تلبیس / محنت زدهٔ زمانه ابلیس
موسی بفنی نهفته بگذاشت / با او سخن بلند برداشت
گفت ای ز خط امان گذشته / یکباره کلیم سرگشته
آمد چو اشارت سجودت / چندان که گردن از چه بودت
گفتا سخن تو حل کنم من / خود قبله چرا بدل کنم من
با غیر چرا قرار گیرم / یکدل بوده دو یار گیرم
من با دگری چرا نباشم / تا همچو تو بی‌وفا نباشم
دیدار طلب کنی بس آنگاه / در که نگری نباشد از راه
دعوی تو گر تمام بودی / بر که نظرت حرام بودی
صد باره ندا برآمد از دم / مایل نشدم بسوی آدم
یکتا شدن از نشان یاریست / پیمان شکنی نه دوست داریست
چون قصهٔ درد خود فرو خواند / موسی بجوابش این سخن راند
گر خرده پری چو پر کشیدی / ناکام بدیدی آنچ دیدی
ابلیس بپاسخش دگر بار / بگشاد زبان خود بگفتار
گفت آنچ درون پرده زنند / با هیچ نظارگی نخوانند
طشتیست مرا فتاده از بام / بانگش همه رسیده ناکام
من بر سر کار بی تغیر / از من همه خلق در تحیر

یکتا شدن اسد

گفت ای ز خطا امان گذشته
یکباره کلیم سرگشته

انجا که همه سخن نه مو گفت / حقا که کنی مکن نه مو گفت
گفتند بهانه گشت معلم / وازگونه زدند نیز در تعلم
بسیار کسان که ره سپردند / یک نکته ازین سپر نبردند
موسی نه حدیث او براشفت / بازش بطریق امتحان گفت
کای بخت جوان سپیت بنیاد / بر تو گذرد گزند گیتی یاد
گفت انکه برارد از من این جوش / یک لحظه لگا شود فراموش
امروز بهر چه ازمودم / مجموع ترم از انکه بودم
جون علتم از میانه برخاست / اسوده شدم بهانه برخاست
باخود جو نماند گفت و گویم / من عاشق او ز بهر اویم
اینجا نه طمع نه علت امد / نی مذهب کیش و ملت امد
در راه حقیقی مجاز بی / اینست کمال عشق بازی
انگونه برین سخن وفا کرد / دعوی قلندری خطا کرد
در فقر مزن دم مزیّق / اینست سپاه وجه مطلق
شمشیر فنا درین نیام است / ان نور سیه درین مقام است
طاوس چو تیغ پر بریزد اینجا / سر چشمه گوهر خیزد اینجا

بر عاشق درویشدن و عاقلسه خدا سینه
تعالی الله بو ایکی کلمه ولو اور سینه

ای ره رو تیز گام چالاک	این مرتبه ایست بس خطرناک

مردی مجردان آزاد	روزی که صلای عشق در داد
در حلقهٔ رهروان صادق	میکرد بیان عشق و عاشق
در مرتبهٔ بلا و تهمت	ابلیس قدم بود بهمت
هر دل که بعشق محرم آمد	ماتم زدهٔ دو عالم آمد
اینجا چو جهان جوی نیرزد	پای همه رهروان بلغزد

حلاج که بود مرد مطلق	اینجا برسید گفت انا الحق
او واسطه گشت خود نبود او	حقا که بعکس می نمود او
بود از غلبات عشق در جوش	ناگاه شکسته دید سرپوش
قسم دلش استقامت آمد	بر آب گلش ملامت آمد

شبلی که یگانهٔ جهان بود	سر حلقهٔ جمله رهروان بود
بود از طبقات این مشایخ	در علم و عمل چو کوه راسخ

از واقعهٔ حسین منصور
شد خسته دل هانبد مهجور

شبها ز فراق او همی خفت
با حق بزبان حال می‌گفت

ای ذات مقدست تعالی
از وهم و خیال ما مبرا

حلاج نه مرد سرسری بود
از تهمت این سخن بری بود

دانسته بدم من اندرین راه
او راز مقربان درگاه

از تیغ بلا بر او چرا رفت
بر حالت او چه ماجرا رفت

گفتند برو زبان نگه دار
پاداش زبان بود سر دار

اینک ره آنک پیش او باش
اسرار ملوک را کند فاش

چون محرم سر ما نیامد
از ما پیشش بجز بلا نیامد

سرمست شد از جهان هستی
این جمله چه بود حال مستی

چون قصهٔ اصل گفت با فرع
ببرید سرش سیاست شرع

در عشق مجوی ما و من را
صد بار بگفتم این سخن را

در عشق سر ز پا ندیدست
زانش همه با سر بریدست

در عشق پدید نیست منزل
رفتن بسر است دیدن از دل

انرا که درین مقام جاست
میدانکه پیش نیز بر پاست

تا آینهٔ تو رنگ دارد
از نام تو عشق ننگ دارد

چون نیستی تو رای عشق است
در آب و گلت چه جای عشق است

میلی که کند مزاج هر یک
از میل طبیعتست بی شک

حرص و هوس تو گر بباشد
ای بوالهوس آن نه عشق باشد

عشق از پی آلت شکم نیست
در روح طبیعی این قدم نیست

تا خواب خورت اسیر دارد
عشق از تو بسی گریز دارد

هر ذره که بیستی ز کم و پیش
دارد کششی بمرکز خویش

تا عشق نخوانی آن کشش را
چون وایه نشاند آتشش را

عشق از همه و ابجا هر آنست
چون در پی وایه رفت سوداست

میلی که کشد بسوی نهایت
عشق است ولی چو شد بغایت

این مرتبه روح آدمی راست
روحی که برای محرمی راست

تا روح طبیعیست امامت
از ناطقه کی رسید کلامت

هرچه که بمیل طبع رانی
نیکو نبود که عشق خوانی

میل تو نصیب خویش جوید
در عشق کسی این سخن نگوید

تا بود تو در هست مایل
هستی تو به او ز طبع مایل

از بهر دویی بود اشارت / در عشق نباشد این عبارت
ما را طلبی که در وجود است / از بهر خود است این که جود است
با هر چه بطبع خویش سازی / هم عشق ولی بود مجازی
هر چیز کسی که نام او هست / دارد نظری بعشق پیوست
گر عشق نباشد این کمینش / ناش نبود در آفرینش
از عشق نه هیچ ذره خالیست / خرشید فضای لایزالیست
از پرتو نور عشق میدان / هستی همه جماد و حیوان
از عشق مدد رسید هر یک / زان جمله به تسبیح اند بی شک
آمد شد عشق بی من و تست / شاخیست که هم ز باغ خود رست
با تو غم عشق را شماریست / آخر و نفخت فیه کاریست
ما جمله که بر سر دو راهیم / آیینه صفت نظارگاهیم
بی ما بخودش نظر نیامد / از ما بجز این خبر نیامد
چون قابل عکس آن جمالیم / زین روی همیشه در خیالیم
خود را طلبد درون خانه / اما تو برون شو از میانه
با تست و لیک بی تو خواهد / جان از غم این سخن بکاهد

عشق از تو چو خانه یافت خالی / در داد صلای عشق حالی
ای ابجد عشق او نخوانده / در عین فراق خویش مانده
رو یاد کن آیتی ز اخلاص / کین فاتحه ایست در ره خاص
تسبیح و نماز و روزه کاریست / اندیشه عشق خود شماریست
پندار بقا و دید طاعت / شرکیست تمیز دای جماعت
علم و عمل اندرین ورق نیست / این شیوه عاشقان حق نیست
آنجا که نماز بی رکوع است / چه جای اصول یا فروع است
ای قبله برون ازین جهاتست / آن کعبه سرای کاینا تست
آن کس برود چو رفت ازین راه / بشنو که چه گفت لی مع الله
چون عشق چراغ خود فروزد / اول پر جبرئیل سوزد
در عشق نه شک نه یقین است / نی خوف و رجا و کفر و دین است
مرغیست که روح منزل اوست / بحریست که علم ساحل اوست
از علم درون نشان نیابی / کین خواست عمارت آن خرابی
اندک خبری که معرفت راست / از بهر خبری صفت راست
بشنو ز حقیقت عشق / با خویشتنست نسبت عشق

با خویش بود همه خطابش … خود گوید و خود دهد جوابش
معشوق خود است عاشق خویش … در عشق سخن نرفت ازین پیش
از لذت وصل راحتش نیست … از درد فراق زحمتش نیست

بود است مگر بعهد پیشین … کامل صفتی ز اهل تمکین
از نیک و بد زمانه معزول … همواره بوقت خویش مشغول
پیغمبر عهد را ز حضرت … گفتند بگو بمرد خلوت
مغرور مشو بطاعت خویش … با آنکه کنی هزار ازین بیش
چون نیست قبول حضرت ما … محروم شدی ز رحمت ما
در خلوت پیر شد پیمبر … زاندیشهٔ این حدیث مضطر
با پیر ز راه دلنوازی … برگفت پیام بی نیازی
چون پیر پیام دوست بشنید … بر روی زمین چو خاک غلطید
سرگشته بیفتیرا برجست … بر سجده گه نماز بنشست
از طاعت خود دمی نیاسود … میکرد چنانکه عادتش بود
پرسید پیمبرش که ای پیر … زین طاعت ناروا چه تدبیر

چون نیست قبول حضرت این کار … بیهوده مباش رنج بگذار
پیر از سر وقت گفت خاموش … باری نیم از درش فراموش
من بندهٔ حکم او خداوند … با رد و قبول او چه پیوند
با بنده کی خدم شمار است … او داند هرچش اختیار است
چون پیر بعشق میزد آن گام … بار دگرش رسید پیغام
کای رنج کشیده ندیده مقصود … نومید مشو که امتحان بود
ضایع نکنیم هیچ گردی … باید که زکار خود نگردی
در عهد وفای عشق پیوست … چون پیر درست بود نشکست
آنکس که شد از نصیب خود پاک … از رد و قبول نامدش باک
ای در تک و پوی مزد و پاداش … ای نیست مگر طریق او باش
آنان که بنور عشق مستند … حق را ز برای حق پرستند
بگذار حدیث زرق و وسواس … مزدور نه عاشق است بشناس
حق را بامید و بیم خوانی … هیهات بعاشقان چه مانی
ای بی خبر این غرور تا کی … سودای بهشت و حور تا کی
حق را طلب ای فسرده چون یخ … در صدر بهشت و قعر دوزخ

بی حق چه کنی بهشت خرم
با حق چه خوری غم جهنم

عاشق نه تویی چو بی تو هم نیست
تا دم نزنی که جای دم نیست

ای قافیه از وجود تو تنگ
آیینهٔ تو هم از تو پر زنگ

گر زنگ تر از تو بشنو پند
آیینهٔ عکس پس در او بیند

تا عشق نکرد عقدها حل
آیینهٔ ما نشد مصیقل

چون آینه پشت و روی دارد
عقل این همه گفت و گوی دارد

هر آینه کو مقابل آید
تو دید که تافت قابل آید

باز آیینهٔ که پشت و رو شد
معلوم خیال این و او شد

آیینه بحکم اوست موجود
از هر طرفی که خواست بنمود

آنکه به مشیت ارادت
این گشت شقاوت آن سعادت

آمد بد و نیک و دشمن و دوست
مغز از پی آن جدا شد از پوست

عشق از من و تو چو بی نیاز است
بر هر دو طرف درش فراز است

آنکس که ترا بمنزل آورد
مقصود تو از تو حاصل آورد

هستی تو از برای خود خواست
تا کار خود از تو میکند راست

اصل تو نیافت از عناصر
ای از تو زبان عقل قاصر

گنجینهٔ لطف و قهر او یی
بهری تو همه ز بهر او یی

بود تو ز بهر تار عشق است
هستیّ تو از نگار عشق است

بنشین بنشین ز نونی تحریر
اینست که تو بی تغییر

آیینه بدست و دیده در خویش
بگذار حکایت کم و بیش

در خاتم تو نقش نگین است
اج از تو هیچ ارز دانیست

زانرا که نه در دلش غم او است
در دین و خرد سیه رد ست

گر نشنوی از من این خبر را
بر تو شرف است گاو و خر را

ای خسته درون تو نهالیست
گر میوهٔ او ترا کمالیست

ای سایه نشین هر درختی
برخور ز نهال نیک بختی

آن دانه که در گلت نهانست
تا ظن نبری کزین جهانست

تخمی که ز خوشهٔ تو ریزد
از قوت این نمو انگیزد

ای دستهٔ گل نمی نمایی
از باغ طبیعی نمایی

گیرم که بصورت از گیاهی
در عالم خویش پادشاهی

وصفت نکنم که چون نباتی
حقا که حقیقت حیاتی

با آنک سرشت خاک دادی　　نسبت بنژاد اصل پاک دادی

بنیاد ترا چو دست قدرت　　بسرشت بآب خاک حکمت

مخمور جهل صبوح گشتی　　شایسته صد فتوح گشتی

می برد نصیب مهربانت　　از پرده بپرده بهر ماتت

تا در حرم رحم بردت　　انگاه بناصیه سپردت

تا گشت وجود قلب قالب　　از قوت قوت او مرکب

ارکان ترا چو داد ترکیب　　معجون تو جسم شد بترتیب

انگاه ترا بهستی افکند　　شاخ تو بلند از و بپیوند

بیرون جگر ندیده حاصل　　هم در جگرش ساخت منزل

ردیش چو بر زمین نشانت　　پرورده بمهر خویش خوانت

از لطف مربیان تو پیر　　می داد برحمت ترا شیر

این دایه چو شاخ برگرا راست　　این گفت بر دکنون خبر راست

انگه بزبان چرب دلدار　　بر تو در تلخ و شور بکشاد

چون کودک دولت یافت ان ارام　　هم در دل تو کرده ارام

چون موج روینده نمایی　　کردند حدیث گندمایی

هر لطف ترا غذا موافق　　دایه چنانکه بود لایق

گویند که روح قدسی نامست　　این نکته بهمزه او تمامست

از عالم امر کرد پرواز　　تا فیض دهد برین دو انباز

سرتاسر ملک را بیاراست　　هم در سرت اشیانه خواست

تا خود مدتی بجد بخویش　　بخشد برونده از مه دیش

ادهم بطریق اشنایی　　دارد نظری بسوی نامی

هرسه بهم احتیاج دارند　　با یکدگر امتزاج دارند

یک ذره مزاج اگر بگردد　　سرنامه جسم در نوردد

قدسی که حیات ازو حاصل　　چون در بدن تو یافت منزل

از روضه وصل صفه باید　　در خطه خاک شد گرفتار

گم کرد فرشته را درین بند　　با دیو و دد ار رمید یک چند

شهری همه پر ز گاو و خر دید　　افسرده دلان بیخبر دید

لیکن همه بر درش دعاگوی　　بیگانه مزاج اشنا روی

دید از همه کام خود میسر　　توقیع خلافتش مقرر

بر بود خیال خواب و خوردش　　سرمست غرور خویش کردش

در صحبت آب و آتش و باد / زان عهد قدیم رفتش از یاد
از گردش این نتایج خاک / افتاد بحل عقد افلاک
زین پنج و چهار در جهانش / هفتاد و دو شد هزار جانش
حیوانی ازو چو یافت الهام / بگشاد زبان بگفت هر نام
این ذره ز امتزاج ابعر / مانند ستاره گشت مشهور
از پرتو روح راحت افزای / نقش لقب آدم اندرین جای
تن یافت قبول ذاتش یافت / آنگه بنبوع شد صفاتش
از هر صفتی ببرده دل / پیدا شد صد هزار مشکل
هر مشکل را هزار معنی / هر معنی را هزار دعوی
هر دعوی را هزار حیرت / هر حیرت را هزار غیرت
هر غیرت را هزار مستی / هر مستی را هزار مستی
هر مستی را هزار مخمور / آشفته تر از حسین منصور
فی الجمله بلای عالم او شد / سر فتنهٔ خاک آدم او شد
با صحبت نفس آشنا گشت / آنگاه بدانه مبتلا گشت
چون صید بدانه گشت خرسند / از هر صفتش گشاده صد بند

مجنون ولایت خودش کرد / معمور حکایت خودش کرد
آنگه بخلاف هر صوابی / دادش بمراد خود جوابی
در چهرهٔ اوج او نقابیست / هر طایفه را ازو حجابیست
صد فتنه ازو به پیش هر روی / صد واقعه ازو بزیر هر موی
از هر نفسش فروغ شمعی / واز هر صفتش غرور جمعی
بر گردن مدعی ازو بار / در دیدهٔ معنوی ازو خار
هم حرص و امل ندیم و یارش / هم شهوت و خشم یادگارش
با دل همه عمر چون منافق / شیطان و هوا برو موافق
نقد همه زاهدان ازو خاک / دراعهٔ مصلیان ازو چاک
در کوی همه چو حلقه بر در / از وی همه را دو دست بر سر
هر در که گشاد بستهٔ اوست / هر تن که بزاد رستهٔ اوست
در هیچ سرشت ازو گذر نیست / کس را ز سرشت او خبر نیست
هم دشمن اولیای محرم / هم رهزن انبیای معصوم
بلعم که سگی شد آخر کار / افسانهٔ او شد آخر کار
با نفس اگر نه ملحقستی / کس را چه رهٔ انا الحق استی

یک خواب هزار گونه تعبیر — یک حرف هزار گونه تفسیر

پیدا نفس پس نهانیست — انکس که بدید هم ندانست

با انکه بدید پس ندیدش — انکس داند که افریدش

این نکته کجا بیان کند کس — در دیدهٔ دل نماید او بس

ان دل که خزینهٔ الهیست — محکوم اوامر و نواهیست

ان دل که ز فیض روح بیناست — روحی که بنور حق تواناست

عقل از صفت طبیعت اوست — دانسته نه از حقیقت او

النقص مدار نیک و بد اوست — هم علت جسم و دوای خود اوست

ز هر شکر اندرین نواله است — اما بقضای بد حواله است

سر رشته گم است ازین حکایت — تا خیمه کجا زند عنایت

انجا که شقاوتست ارادت — میلی شودش بهم عادت

از رسم بهم قانع اید — فرعش باصول تابع اید

عادت کندش بسوی بدعت — در قعر هوا فتد بسرعت

شیطان بدش پس ای بازد — او راز هوا خدای سازد

تلقین کندش هوا بطالت — انیست نهایت ضلالت

چون گشت هوای نفس معبود — گو از پس و ده روی بنمود

دانی که چگونه باشد انگاه — مردود و ابد نعوذ بالله

باز انکه سعادت ازل یافت — در مرتبهٔ رضا محل یافت

توفیق رفیق راه او شد — تصدیق و یقین پناه او شد

توفیق بسوی جهد بردش — تصدیق برون ز جهد بردش

سرنامهٔ طلعت امد از جهد — سرچشمهٔ معرفت شد ان عهد

آیینه چو صیقلی شد از زنگ — از گونه بوی ماند نی زنگ

چون کم شد در اید ایمان — مقهور شود هوا و شیطان

نفسش صفت دگر بیابد — زان پس بکمال خود شتابد

هر چند هوا شود از دو دور — خورشید حقیقتش دهد نور

این فیض بقدر جهد یابد — در زهر کشند شهد یابد

ان جند همتست بی شک — لیکن تفاوت اند هر یک

اندر کدم و قدم بلند است — داند که براه او نبندست

چون کوششش از زیاده گردد — بندی ز درش گشاده گردد

ای خواجه چو نفس بد نام — دانی که چگونه گیرد ارام

بنیاد حیات او برانداز — چون مرد بری تو کی رسد باز
چون مرد در تو گشت مرسم تو — انکه بسر اید این غم تو
با این همه معدن فسادست — هشدار چه جای اعتقادست
انکو ز حدیث ملکش غم داشت — او را همه عمر متهم داشت
قومی که مدار این جهانند — بر نفس همیشه پاسبانند
او را چو حجاب راه دیدند — نیک و بد او گناه دیدند
فی الجمله چو نفس را عنایت — اراست بزیور هدایت
دنیا که بناکنش را بقا نیست — دانست که جز ره فنا نیست
از قوة اب و اتش و باد — نه خشک و تری که داشت بنهاد
طبعش بدلیل معتدل شد — میلش بهوا بسوی دل شد
دل چون بره توبه دید مفتوح — بردش بطواف کعبهٔ روح
چون قبلهٔ او جمال جان شد — رو سوی سرای جاودان شد
چون از دل و دل ز نفس نازان — بایکدگر این همه عشق بازان
گویی که باتفاق بیرنگ — اینهٔ هم شدند بی زنگ
نقصان کمالشان تاثیر — همواره برین قیاس می گیر

جان کرده مقام قرب حاصل — دل گشته بنور روح واصل
نفس از پی اعتدال ارکان — بنشسته بجای عقل بفرمان
نی نفس درون نه برونی — بر جادهٔ شرع بی حرونی
ملک ملکوت گشته معمور — یعنی ز پس شکسته کل و دل نور
می اید ازو دمی بهر دم — در نشیب و فراز هر دو عالم
این مرتبه غایت کمالست — انجا نه مقام وقت و حالیست
این طایفه را خدای بیچون — دانی که چه گفت لا یموتون
انجاست نبوت و ولادت — ای دوست چه سود این حکایت
مغرور رضا بلی ای خردمند — بربند برخیز و میان بصدق
کم نام شو اندرین سرایی — باشد که نشان خود بیابی
گر خود بخدا رسی یقین است — بنیاد طریقت این چنین است
خود را چو بیافتی نهانی — اینجاست نشان بی نشانی
حقا که حقیقتیست بی ریب — در اینهٔ تو عالم غیب
در غیبت تو ترا حضور است — در ظلمت تو نهفته نور است
حاضر شو از انکه هیچ غایب — واقف نشود ازین عجایب

از خود چو برون نهی بری پی | این کسره ازین خیال تا کی
محبوس طبایع و هواسی | خود را تو از آن نمی شناسی
گر بگذری از طریق دعوی | در خود سفری کنی بمعنی
جائیکه میان سینه و دل | بینی بدو چشم حق و باطل
تا نفس و دل ترا نشان هست | این گفت و مگو میانشان هست
دل حق طلبید و نفس باطل | این عربده هست سخت مشکل
خاصیت نفس در جبلت | است و بتر از هیچ علت
هر چند که مطمئنه گردد | لیکن ز صفات خود نگردد
مکریست بحکم در تو ساکن | از مکر خدای گشت ایمن
نفس تو اگر چه هست معیوب | لیکن سر نیش هست بر چوب
چون دل در مهر می گشاید | نفس تو ترا بتو نماید

پرسید یکی ز رهبر خویش | از قصهٔ حال این بداندیش
یعنی که چه هست غیر زحمت | از بودن او چه بود حکمت
گفت او که اگر نه هستی اوست | هستی تو از تو بر کشد پوست

طاوس تو سخت شادمانست | بال پر خود بدید از انست
گر پای سیاه خود بدیدی | دانی که سخن کجا رسیدی
گر نفس تو پای بند بودی | در خود نظرت بلند بودی
از حق نظری چو هست با تو | نفس از پی آن نشست با تو
تا گویدت ای گدای مضطر | بنشین و ز حد خویش مگذر
تو در پی نظر نه ای تو | جائیکه سزین دگر نه ای تو
تو آینه ای نه عکس آن نور | جای خطر است ازین سخن دور
آن دیده که او ندارد این فرق | در بحر خیال خود شود غرق
چون موج بباطل آرد او را | دانی که چه حاصل آرد او را
نفس تو چو زنگ از آن نبیند | کائینه ز عکس باز بیند
هم از تو ترا هزار رو هست | تا آینهٔ تو خود که هست
سر تو بهر صفت که دارد | صد آینه پیش رویت آرد
هر آینه محل نوری | از پرتو آن ترا غروری
آن آینه گر تو باز گوید | بگذر که همه مجاز گوید
تو آینه طلب که مطلق | چندان که در او نگری بود حق

جون بحر طی سری تو ما و من نیست   او ماند و او دگر سخن نیست
می بین دم بدم بس تا بدانی   میدان مگوی تا بمانی
سر بر قدم و قدم بسر نه   انکه قدم از قدم بدر نه
بی نام و نشان شو و نشان کن   بی کام زبان شو و بیان کن
تو جام جهان نمای خویشی   از هر چه قیاس تست بیشی
حق را بدرون تست کاری   بیرون منگر از درجه باری

ای طالب صادق سبکروح   از بحر فلک سفینهٔ نوح
طوفان تو نور تست در جوش   از نوحه گری نباش خاموش
کشتی تو خود عجب جهانیست   از هر دو جهان درون نشانیست
تفسیده تراست تشنگی حلق   طوفان تو گرد عالم غرق
غافل منشین بدانک قسمت   ملاح توی برانک کشتست
دریا همه در سفینهٔ تست   این جمله درون سینهٔ تست
خواهی که بدانی ای بهشتی   کیفیت حال بحر و کشتی
باید که باجتهاد کامل   از بادیه رخ نهی بساحل

جون ره بکنار بحر بردی   در شارع دین قدم سپردی
زین پس گل دولتت بروید   تسلیم ترا سلام گوید
این شعله که از یقینت امد   در صدر جو همنشینت امد
صدر تو ببیند انشراحی   قفل تو بیابد افتتاحی
در بوتهٔ زهد و توبه بگداز   دین خالص ازین شود ز اغاز
تحقیق طلب که دین تقلید   کفر است بنزد اهل توحید
دین معرفت حق است [illegible]   انکار مکن که نیست انکار   هشدار
قوم بر تو جو دیده بانست   برخیز که دین قسیم انست
ره رو جو ز خود بیاد گردد   انکه ره دین گشاده گردد
از دین خدا اشنو نصیحت   تا خود نشوی ز خود فضیحت
ان امد شد برای دستست   پیمان الست بجز انیست
دین هست مگر فکنده بودند   ازاد ز خویش و بند بودند
علمت ز عمل جو بی نصیبست   اسلام بشهر تو غریبست
تا دین تو هم بنسبت منصوب   از صحبت تو جو تست معیوب
دیباجهٔ دین که حرف الست   بر رستن این طریق دالست

یعنی که چو دال و نون هر چیز   دریای یقین خود در او ریز
چون گشت مقام قرب اعلی   خود هست پس از دنی تدلی
تن نیز چو دو کمان پست کونین   اینست رموز قاب قوسین
انجا که دو گوشه کمانست   سر ازل و ابد عیانست
هر تیر که بر کشد کماندار   نزدیک رسد دو گوشه ناچار
بی شک برسد چو تیر شد دور   از پای یقین نمود ان نور
ان نور ترا کشد به نیت   نیت خبر ار داز ضرورت
اینجا نفس از هوا نباشد   هر سو که رود خطا نباشد
اسلام که پایه نخست است   بشناس گرت قدم درست است
طالب چو در یقین نگیرد   صد ره سخنش درد دین بگیرد
از ظلمت و نور نفی اثبات   برقی بجهد بحکم اوقات
این برق از ان دو مختلف نام   چون حامله شد بزاید اسلام
در مهد یقین بمهربانی   میخورد غم خود چنانک دانی
چندانک بلند شد اساسش   رخصت مده از ره قیاسش
با دایه خود چو یافت ارام   میل اش نبود بغیر ناکام

اصل ورع و توکل انجاست   در فقر و غنا تامل انجاست
بوی برد از جهان جاوید   حالی شودش ز بیم و امید
چون هر دو طرف نمود یکسان   از خوف و رجا بزاید ایمان
این هر دو که زاده چهارند   چون در بر خود یکدگر بیارند
اسلام بسینه در کشد رخت   ایمان بدرون دل زند رخت
ان کرده مقام خود بساحل   این را بمیان بحر منزل
زامیزش هر دو در ره دید   دانی چه بود نتیجه توحید
انجا نه مقام صبر و سکرست   زین پس همه حال صحو و سکرست
چون تلخ تو از همه مذاقت   دارد ترشش انده فراقت
دارد دو جهان بحکم ناچیز   ماند نظر تو بهر چیز
یک چند بر اید اندرین غم   بیرون شود از میان نظر هم
رخصت نبود بهیچ حالت   کز خود گره زند خیالت
هر قطره که در محیط فهم است   هر ذره که در فضای وهم است
هر نقش که در خور اید از فکر   هر حرف که بر سر اید از ذکر
چون جمله ز لای نفی شد دور   الا زکمین در افکند نور

چندانکه ز لا و نفی شکندت / از سر دو حرف جدا فکندت
نه نفی بود ترا نه اثبات / این خانه بپیش در بست شه مات
اثبات ز نفی باز گشته / دم کوته و ره دراز گشته
القصه ترا چو دم نماند / از نفی تو نفی هم نماند
راه پس و پیش بسته گردد / نطع کم و بیش در نوردد
نه شرح بود عبارتی را / نه رمز بود اشارتی را
حیران شده در شکنج عیشش / دین کفر نموده کفر دینش
دریای فناست موج تجرید / باران بلاست ابر تفرید
منظور و نظر نمانده / معلوم نه و خبر نمانده
بی علم و نظر بسی و دین / جز حیرت و حاصلی ندیده
تا این تک و پوی از نشانست / گوی که هنوز در امانست
بس از سر و پا بی تک و پوی / از سر دو طرف شود سیه روی
این عینت محض بی شهودست / وصف عدم و بلا وجودست
نی عشق نه عاشق نه معشوق / نه سبق نه سابق نه مسبوق
این جمله میان لا و الاست / نی قصه این شیب و بالاست

بی هیچ شکی ز عرش تا فرش / در دیده سالکست یک نقش
نقشیست و دیک در شمارست / مانند ذره و غبارست
آن ذره اگر چه هست هم نیست / آنجاست که ممکن و عدم نیست
گر هیچ ازو نشان بودست / آن پرتو واجب الوجودست
چون گشت ز فنای خود محقق / وانگه ببقا شود مشرف
اینجا برسد بدین مطلق / کان دین خدا بود محقق
هر کس شود بزرق پندار / در مذهب عشق مرد دین دار
باید که حساب دین بداند / تا روز شمار در نماند
اینجا چو حساب دین درستست / فردا ز جهت شمار برخاست
خود روز قیامت تو دین است / در فاتحه نسبتش چنین است
دین نیست مگر خدا پرستی / چون بنده حق شدی برستی
چون عقل صحیح و دل سلیم است / داند که صراط مستقیم است
راه همه انبیای مرسل / دین بود ز ازل ز اول
در اصل بحکم کی شود فرع است / این گفت و مگوی در فروع است
در اول کو نشان بی نشان بود / نی اول و آخر و میان بود

نی جوهر جسم را شماری   نی صورت و ماده را قراری
نی عربدهٔ خیال در وهم   نی پیسوهٔ قیاس در فهم
نی مایهٔ خوب و زشت حاصل   نی دوزخ و نی بهشت منزل
نی در پس و پیش جای گفت و گوی   نی در پی جا و جست و جوی
نی هفت و بهشت نه نه و ده   یعنی که نبود ما سوی الله
از کنج نهان چو پرده برداشت   آن گنج گزو همه سر داشت
گنجی نه که بی نشان جمالی   در جمله صفات با کمالی
آری چو بافسر این بشاهست   تحسین نطان کی بهاست
از علم قدیم ارادت خواست   آورد پدید هر چه او خواست
چون قدرت او بفعل پیوست   ترتیب گرفت هر چه شد هست
القصه پدید گشت عالم   موجود شد اصل نسل آدم
بس کرد بخویشتن نمونی   مقصود چه بود اعبدونی
این نامه که ختم شد برین شد   دین شد چون دست بدست رفت
نزد همه این خبر یکی نیست   حاکه درین سخن شکی نیست
لیکن بتفاوت نظرها   شد قصه مخالف از خبرها

هر یک خبری موافق حال   دادند بقدر طبع جهال
اما همه را قدم یکی بود   گویند هزار و دم یکی بود
آدم که ندیم حضرت آمد   فهرست کتاب حکمت آمد
فرزانهٔ این ولایت او شد   دیباچهٔ این حکایت او شد
آن مرغ که صید اولین شد   آن صید که دانه خوار دین شد
در مزرعهٔ بهشت بگذشت   چون دانه بدید گرد او گشت
دانست مگر که این همانست   گفتند مخور گزین زیانست
نشنید چو در دهان نهادش   آن لذتی اولین نداداش
بود دشمن بدی چه اقدم رفت   از عذر بسی و چون قلم رفت
میکرد ز قهر دانه فریاد   می خواست که برکند ز بنیاد
آن دانه چو بیخ در زمین داشت   آمد بزمین بهشت بگذاشت
خود بیخ درخت بود محکم   بر کو کندن او نشد مسلم
یک چند برآمد اندرین جهد   زان جهد رسید بر سر عهد
آن توسنه بیخ بهر وی این بود   ناکام سرای این زمین بود
ادریس از آن بلند بنشست   کامد ز ره دین بصدق پیوست

ذنون که بر شکایت برفت — مذموم شد اندران جنایت
افتاد به تنگنای ماهی — نومید ز رحمت الهی
بازش چو قبول حضرت کرد — معلوم شدش که نیک و بد کرد
گر تابش نور دین نبودی — از ظلمت ظلم کی ببودی
چون شد به پناه سایهٔ دین — آسوده شدش درخت یقطین
گر دین نه خلیل را بودی — خود در بر جبرئیل بودی
دین بود رفیق او که آتش — گشت از قدمش بنک ریحان
یعقوب نبی که داشت دین گرد — حقا که همه وصیت این کرد
چندان غم دین گرفت در بر — تا نور بصر شدش در آن سر
بیضای نقیه چون عیان شد — آن دیدهٔ او سپید از آن شد
او از همه جهان پسر بود — هیهات که کار غم نه پسر بود
آخر که حدیث مژده بشنید — از دین پسر نخست پرسید
گر نقش پسر خیال کردی — اول نه ز دین سوال کردی
یوسف چو عیان بدید پنهان — دانست که هست شرط پنهان
آن نکته نظر بنهفته داود — چو دید که بر خلاف دین بود

در حسرت آن چهل شبانروز — آسوده نشد ز گریه و سوز
گر دین نه شفیع راه بودی — تا حشر [illegible] در آن گناه بودی
در دین چو درست شد سلیمان — زان دیو و پری شدش به فرمان
ایوب که غم نصیبش آمد — چون قوت دین طبیبش آمد
از صحبت خلق دور می‌بود — در عین بلا صبور می‌بود
بر طعمهٔ کرم از آن نمک ریخت — کاندر شکرش مگس نیامیخت
موسی ز درخت دین چو برخورد — از شاخ درخت من چها کرد
چون تکیهٔ او بر آن عصا شد — تیر نظرش از آن خطا شد
بگرفت عصا و قصد دین کرد — سبحانک تبت [illegible] این کرد
گفتند تکیه این سرائی — می ساز بدان قدر که یابی
چون دست ترا نشان دست است — برخیز و عصا بیفکن از دست
عیسی سخنی که گفت در مهد — می زد نفسی بیان عهد
اول چو ز دین برآمدش دم — زان دم همه یافتند مرهم
چون ماه محمدی برآمد — این همه بشیر در رو آمد
دوری قمرش چو داشت عالی — دین یافت بعهد او کمالی

این ملک چو شد برو حوالت / بنشست به مسند رسالت
گفتند که عهد خود وفا کن / بر خیز تو نیز اقتدا کن
پیش از همه کرده امامت / بعد از همه هم بگوی قامت
تا خلق جهان کند نظاره / بگذار نماز خود دوباره
چون فرض بو اجبی ادا شد / بر جمله خلق مقتدا شد
با خلق ز راه حکمت و علم / میگفت برمز اطلبوا العلم
الحق بهم ز بحر دین موج / از سر طرفی رسید صد فوج
آخر چو فصیح شد عبارت / آن مه به ستاره کرد اشارت
گفت از چه دو نیمه شد مه از من / یک ره ز تهی شو دره ازین
گرچه مه آسمان دینم / چون جای شود دل ایشان همینم
این قوم که آشنای گویند / خورشید دل و ستاره دینند
در دین جدا همه بیک رای / محراب نشین منبر آرای
این جمله مبارز سپاهند / یعنی همه مقتدای راهند
این بادیه را سبیل پریشان / در قافله سر اند ایشان
فرمود به سالک بلند همت / هفتاد و سه ره بگیر دامت

یک طایفه اهل دین بپا کند / هفتاد و دو ملت دیگران هلاکند
این یک سبکان بی گرانبار / این بسته دام مکر گرفتار
فی الجمله سران بارگاه / بودند موافق اندرین راه
این شرط میان جمله بو ست / بو دست باتفاق هم دست
اول که بنای دین نهادند / با جمله همین قرار دادند
کز مرد رهی که مکن رای / از عهده عهد خود برون پای
چون رای زدی که نیک عهدی / حقا که بجز تو نیست مهدی
این گفته حکایتی تخمین / از ملت و مذهب و کیش و دین
ای بکش بذات خود مهذب / چند این چه کنی حدیث مذهب
چون بر سر چه میروی هر کیش / آخر تو نشانه بپسند بیش
ای زیب اختلاف ملت / علم و عمل تو گشته ملت
چون حاصل تست رسم و این / دیان تو کی بذیرد این دین
تا عادت و رسم زیور تست / کی دین قدیم درخور تست
در صحبت دین بهانه ای زاق / گر با خبری نه رد ز میثاق
اول سخنی که گفته فاش / امروز بدان هم بر آن باش

ای سست قدم که شرم بادت | یادار چوی دهند یادت
منکر شده ٔ تحیره روی | فرد اشنوند اگر بگوی
ان قبله ٔ تو ریا و تلبیس | حقا که امام تست ابلیس
تا تن تو بکام خود نگردی | تا همچو امام خود نگردی
ابلیس چو با لباس دین شد | در ره زبرهنگی لعین شد
هرچند نه جای قیل و قالست | بشنو که درین سخن سوالست
در عهد بود چو ازد فا کرد | بی واسطه لعنتش چرا کرد
ابلیس که روز سجده برگشت | در ظلمت کفر بی بصر گشت
دانست که غیر شد حجابش | ننمود سجود داد صوابش
ان گشتن قبله را چو می دید | امر از قبل که بود بشنید
از اصل بفرع درنظر داشت | ان علم نخوانده بود شناخت
ان نی که همی شود رسن تحتی | در دستی خود نمود سختی

Süleymaniy- U ... ühanesi
Kısmı Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt 3729
Eski Kayıt